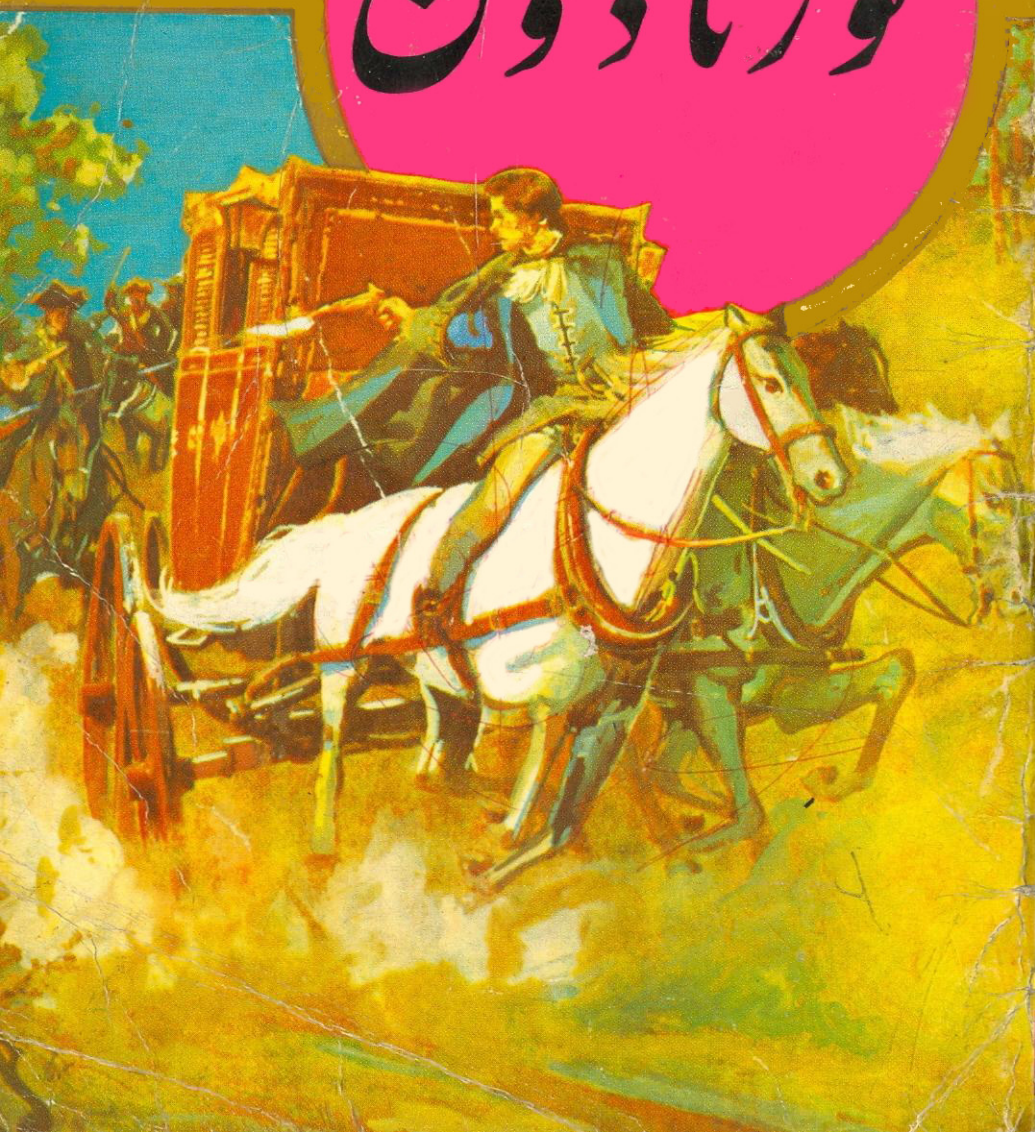


کتابهای طلایی

۴۸

لورنا دون

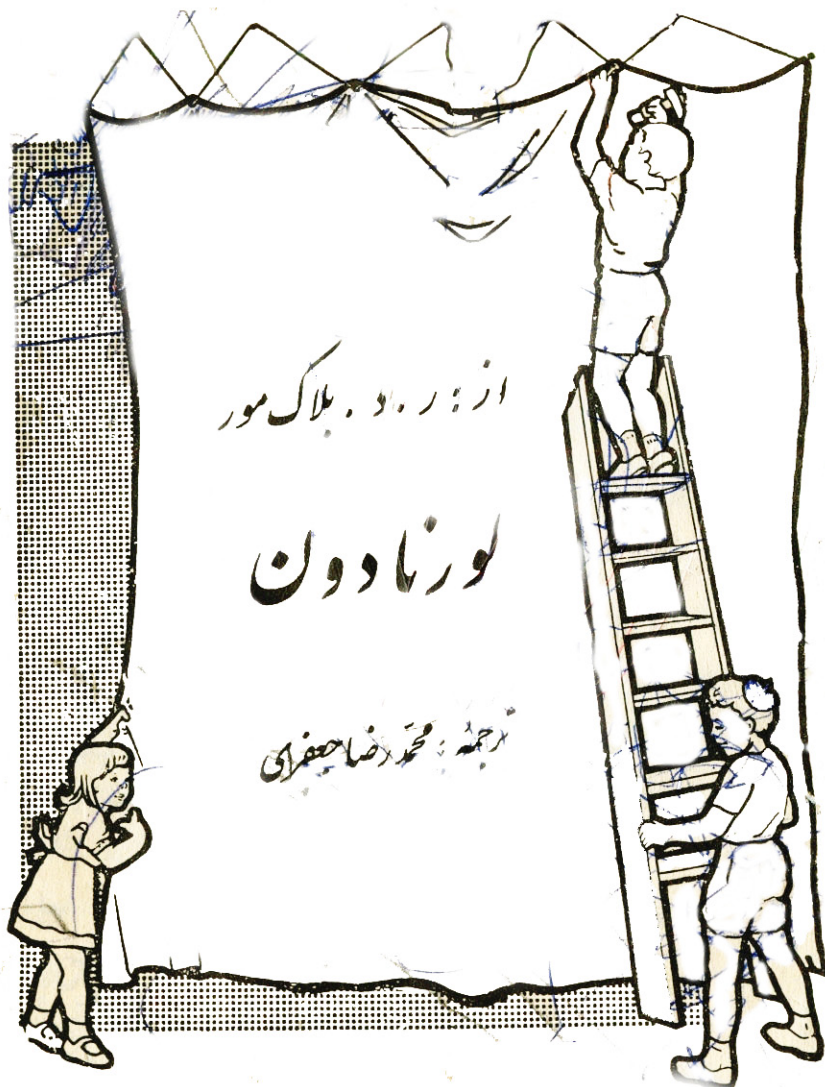




از پروردگار ملاک مور

لورنادون

ترجمه: محمد رضا جعفری



چاپ اول ۱۳۴۴

چاپ سوم ۱۳۵۳



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه « انتشارات امیرکبیر »

چاپ سپهر-تهران

● لورنادون



دویست سال پیش از این، هنگامی

که چارلز دوم در انگلستان سلطنت می-

کرد، در قسمت دور افتاده ای از اگر مور،

مزرعه ای بود بنام پلاورز باروز. این مزرعه

بسیار سبز و خرم بود: چشمه کوچکی از کنار خانه دهقانی آن می گذشت؛

پشت خانه دهقانی را تپه های سیاه و خلنگ زارهای وحشی احاطه کرده

بود. مالک این مزرعه زارعی بود به نام رید که زن و سه فرزند داشت:

دو دختر و یک پسر. او دخترانش، آنی و الیزا را در خانه نگهداشته بود

و پسرش جان را که از دخترها بزرگتر بود، به مدرسه فرستاده بود.

در نزدیکی پلاورز باروز دره سرسبز و پربرکتی بود که تپه های

بلندی پیرامونش را گرفته بود و مردی بنام سراتزور دون در آنجا زندگی

می کرد. این مرد زمانی ثروت بسیار داشت، اما همه را از دست داده

بود و به اگر مور که در آنجا آشنایی نداشت آمده بود و زندگی تازه ای را

اندر گرفته بود.

در ماههای اول، دهقانان اگر مور به حالش تأسف می خوردند و

گاه به گاه هدیه‌ای برایش می‌بردند؛ اما خیلی زود از این کار دست کشیدند، زیرا او هرگز تن به کار نمی‌داد. او و پسرانش و عده‌ای دیگر به جای کار، راهزنی می‌کردند.

شب‌ی دست‌ای از دونه‌ها سوار براسب از دره خارج شدند. رید و چند دهقان دیگر از بازار به خانه باز می‌گشتند که ناگهان سواری در برابرشان ایستاد. دهقانها حدس زدند که او باید از دونه‌ها باشد، و چنان ترسیدند که بی‌درنگ پولهایشان را از جیب در آوردند تا به او بدهند. اما رید زارع همچنانکه چوبدستی کلفتش را در هوا تکان می‌داد به سوار حمله برد. سوار از زیر ضرب چوب او جا خالی کرد و یکی از همدستانش رید را به ضرب گلوله از پا درآورد.

هنگامی که رید زارع گشته شد، جان دوازده سال داشت. مادرش یکی از کارگران مزرعه را به مدرسه فرستاد تا او را به خانه بیاورد. آنها در راه خانه، در سربیک پیچ، کالسکه‌ای دیدند که در آن بانویی، بالباسی پر زرق و برق، نشسته بود. در کنار او پسری دیده‌می‌شد و در صندلی جلو کالسکه مستخدمی نشسته بود. در کنار مستخدم نیز دختر موسیاهی نشسته بود.

جان تا آن موقع آنها را ندیده بود. او کلاهش را برای آنها برداشت، با نفهم بوسه‌ای بردست خود زد و به سوی او پرتاب کرد. هر چه آنها پیشتر می‌رفتند، هوا تاریکتر می‌شد و مه در خلنگ زارها پایتتر می‌آمد.

هنگامی که آنها به نزدیکی پلاورز باروز رسیدند، همه‌ی دسته‌ای سوار به گوشان خورد و حدس زدند که دونه‌ها، پس از غارت و راهزنی،

به پناهگاه خود بازمی گردند . بهمین جهت بی درنگ از اسب پایین پریدند
و در پشت بوته های کنار جاده پنهان شدند .
دسته ای از دون ها به آرامی از کنارشان گذشتند . همدستانشان بر
فراز تپه ای آتشی برافروخته بودند تا آنها راه را براحتی پیدا کنند . یکی
از دون ها دختر کوچکی بر ترك خود داشت . جان از دیدن او ناراحت
شد ، فکر می کرد که ممکن است صدمه ای به او بزنند .

پس از مرگ پدر ، جان می بایست خانواده را سرپرستی کند . او
تیراندازی آموخت و به نزدیکترین شهر رفت و سرب و باروت خرید
تا برای تفنگی که از پدرش مانده بود گلوله درست کند . شبهای
زمستان ، اعضای خانواده در آشپزخانه می نشستند : خانم رید چرت
می زد ، آنی سیبزمینی سرخ می کرد الیزا کتاب می خواند ، و جان گلوله -
هایش را درست می کرد . جان کارهای مزرعه را هم یاد گرفت و دو سال
تمام بشدت کار کرد . گاهی هم به شنا و ماهیگیری می رفت .

روزی از روزهای سرد ماه فوریه ، جان که تازه چهارده سالش تمام
شده بود ، یکه و تنها به ماهیگیری رفت . کفش و جورابش را در کیفی
گذاشت و کیف را بر شانه اش انداخت . پاچه های شلوارش را بالا زد و
چوبدستی کلفتی بدست گرفت . سپس به سوی رود خانه کوچکی که بر سر
راه دره دون ها بود رفت . شاخه های درختان بر فراز سرش در یکدیگر
فرورفته بودند و نمی گذاشتند نور آفتاب به سروریش بتابد . همه چیز آرام
بود . جان از این آرامش احساس سرما و تنهایی می کرد .

رودخانه به دریاچه بزرگ و سیاهی می ریخت ، جان خود را به صخره ها

چسبانده آهسته آهسته خود را به آن سوی دریاچه رسانید .

در سوی دیگر دریاچه ، آبشاری از صخره‌ای پر شیب سر ازیر بود ،
جان می خواست ببیند بر فراز صخره چه می گذرد ، بهمین جهت کوشید تا از آن
بالا برود . آب او را به دریاچه بازگرداند و چیزی نمانده بود غرق شود .
از بخت خوش ، چوبدستش به میان صخره‌ها گیر کرد و او را نگه داشت .
او با تلاش بسیار از آبشار پایین رفت و دوباره سعی کرد بالا برود .

کار سختی بود . باز هم چیزی نمانده بود لیز بخورد و سقوط کند .
وضعش درهم برهم شد . زانویش آنقدر صدمه دید که وقتی به بالای صخره
رسید از زور درد بیهوش شد و همان جا از حال رفت . وقتی که چشم باز
کرد ، خود را در دره‌ی دون‌ها دید . دختر کوچک و زیبایی که چشمانی درشت
وسیه و موهایی پر پشت داشت در کنارش زانو زده بود . یقه لباسش سفید بود
و پیراهنش رنگ زیبا و مخصوص ثروتمندان را داشت .

او دستمالی روی پیشانی جان گذاشته بود . وقتی که جان به خود
آمد و بلند شد و نشست ، دختر گفت : «اوه ، خیلی خوشحالم . حالت زود
خوب می شود ، اینطور نیست ؟ » بعد پرسید : «اسمت چیست چرا به اینجا
آمدی ؟ »

جان پاسخ داد : «اسم جان رید است به ماهیگیری آمده بودم .
شما کی هستید ؟ » دختر با صدایی آهسته گفت : «من لورنادون هستم ! » مثل
این بود که از گفتن اسمش خجالت می کشد . جان ماهیهایش را به او تعارف
کرد . لورنا گریه را سرداد و جان برای آرام کردنش او را بوسید ، و گفت :
«لورنا دلم می خواهد با تو دوست باشم .»